

إِمْا

نویسنده:

جین آستین

مترجم:

آرمانوش باباخانیانس

فہرست

۷	بخش اول
۸	فصل ۱
۲۰	فصل ۲
۲۷	فصل ۳
۳۴	فصل ۴
۴۷	فصل ۵
۵۵	فصل ۶
۶۵	فصل ۷
۷۴	فصل ۸
۹۰	فصل ۹
۱۰۷	فصل ۱۰
۱۱۶	فصل ۱۱
۱۲۴	فصل ۱۲
۱۳۶	فصل ۱۳
۱۴۷	فصل ۱۴
۱۵۵	فصل ۱۵
۱۶۶	فصل ۱۶
۱۷۳	فصل ۱۷
۱۷۷	فصل ۱۸

۱۸۷.....	بخش دوم
۱۸۸.....	فصل ۱
۱۹۷.....	فصل ۲
۲۰۵.....	فصل ۳
۲۱۷.....	فصل ۴
۲۲۳.....	فصل ۵
۲۳۴.....	فصل ۶
۲۴۴.....	فصل ۷
۲۵۲.....	فصل ۸
۲۷۲.....	فصل ۹
۲۷۹.....	فصل ۱۰
۲۸۶.....	فصل ۱۱
۲۹۷.....	فصل ۱۲
۳۰۴.....	فصل ۱۳
۳۱۰.....	فصل ۱۴
۳۲۱.....	فصل ۱۵
۳۳۰.....	فصل ۱۶
۳۴۱.....	فصل ۱۷
۳۴۸.....	فصل ۱۸
۳۵۷.....	بخش سوم
۳۵۸.....	فصل ۱
۳۶۱.....	فصل ۲
۳۷۷.....	فصل ۳
۳۸۳.....	فصل ۴

فهرست ۵

۳۹۱	فصل ۵
۴۰۲	فصل ۶
۴۱۶	فصل ۷
۴۲۴	فصل ۸
۴۳۱	فصل ۹
۴۳۵	فصل ۱۰
۴۴۱	فصل ۱۱
۴۵۶	فصل ۱۲
۴۶۱	فصل ۱۳
۴۷۹	فصل ۱۵
۴۸۶	فصل ۱۶
۴۹۱	آخرین فصل

Radinbook.com

از کمک و همکاری
آقای هربرت پورقاسمیان
کمال تشکر را دارم.

آرمانوش باباخانیانس

Radinbook.com

Radinbook.com

بخش اول

فصل ۱

اما وودهاوس دختر جذاب، باهوش و ثروتمندی بود، خانه راحتی داشت، شاد بود و از تمام مواهب الهی برخوردار بود. بیست و یک سال در این دنیا زندگی می کرد، بی آن که مزه اضطراب و ناراحتی را چشیده باشد. او دختر دوم پدری مهربان و سهل گیر بود که پس از ازدواج خواهرش، خیلی زود بانوی خانه پدری شده بود. اما مادرش را مدت ها پیش از دست داده و فقط خاطرات مبهمی از ناز و نوازش های او را داشت. زنی خوب جای خالی مادرش را پر کرده بود که معلمه اش بود و در محبت و عاطفه دست کمی از مادرش نداشت.

دوشیزه تیلر شانزده سال با خانواده آقای وودهاوس زندگی کرده بود. او نه تنها معلمه بلکه دوست هم به حساب می آمد و علاقه وافری به هر دو دختر خانواده داشت، مخصوصاً به اما. بین آن ها بیشتر نوعی صمیمیت خواهرانه شکل گرفته بود. دوشیزه تیلر همان زمان هم که رسماً معلمه بود به خاطر خلق و خوی ملایمش به هیچ وجه سخت گیری نمی کرد. اینک هم که دیگر از آن زمان مدت ها می گذشت آن حال و هوای رسمی از بین رفته بود و این دو نفر مانند دو دوست با هم زندگی می کردند که خیلی به هم وابسته

بودند و اما هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد. البته به عقاید و نظریات دوشیزه تیلر خیلی احترام می‌گذاشت، اما بیش‌تر طبق عقیده و نظر خودش رفتار می‌کرد.

اشکال واقعی اما این بود که کمی خودرأی بود. او خودش را برتر از آنچه بود می‌دید. همین عیب مانع شادی‌هایش می‌شد؛ اما عجالتاً این معضل به چشم نمی‌آمد.

تا روزی که غم و غصه آمد... دوشیزه تیلر ازدواج کرد و رفتن دوشیزه تیلر همان موقع باعث درد و اندوه شد. روز ازدواج این دوست، اما غصه خورد و فکر کرد دوستیشان دیگر تمام شده است. وقتی مراسم تمام شد و میهمانان رفتند، اما ماند و پدرش. با هم غذا خوردند بدون آن‌که حضور کس دیگری از ملال و ناراحتی آن شب طولانی بکاهد. پدر اما به روی خودش نیاورد و پس از شام هم طبق معمول رفت تا بخوابد. در این موقع بود که اما نشست و اندیشید که چه چیزی را از دست داده است.

این اتفاق از هر نظر برای دوست اما طلیعه خوشبختی بود. آقای وستون مرد بی‌نظیری بود، درآمد خوبی داشت، سن و سالش هم مناسب بود و رفتار مطبوعی هم داشت. اما هم‌هنگامی که فکر می‌کرد در عالم دوستی از خودگذشتگی کرده و حتی برای سرگرفتن این ازدواج قدم‌هایی برداشته، احساس رضایت و خرسندی می‌کرد. با این وصف، صبح روز بعد، او دل و دماغ حسابی نداشت. تمام ساعات روز، غیبت دوشیزه تیلر را حس می‌کرد. مهربانی‌هایش را به یاد می‌آورد، شانزده سال مهربانی و محبت... درس‌هایی که داده بود، بازی‌هایی که از پنج سالگی با اما داشت... چطور هر کاری از دستش برمی‌آمد برای رسیدگی و تر و خشک کردن و مراقبت از سلامتی‌اش کرده بود، چطور مواقع بیماری‌اش در کودکی از او پرستاری کرده بود. بلکه، اما خیلی مدیون محبت‌های او بود. اما روابطشان در هفت سال آخر، و

برابری مقام و راحتی رفتاری که پس از ازدواج ایزابلا در این روابط پدید آمده بود، سبب شده بود اما و دوشیزه تیلر به دو یار صمیمی تبدیل شوند.

همه این‌ها خاطراتی بود فوق‌العاده عزیز که در دل اما جای خاصی داشت. دوشیزه تیلر دوست و هم‌صحبتی بود که نصیب کم‌تر کسی می‌شد. باشعور، مطلع و خوش‌قلب، همه امور خانواده را می‌دانست، با دغدغه‌ها و مشغله‌های خانواده آشنایی داشت و مهم‌تر از همه، خیلی به اما علاقه داشت و مواظب بود تا به او خوش بگذرد و کارهایش درست پیش برود... خلاصه دوشیزه تیلر کسی بود که اما می‌توانست همه افکارش را با او در میان بگذارد. مهر و محبتی که به اما داشت کاملاً بی‌شائبه بود.

چگونه اما این تغییر اوضاع را می‌بایست تحمل کند؟... البته دوستش فقط نیم مایل از او دور می‌شد، ولی اما می‌دانست که خانم وستون حتی اگر فقط نیم مایل از او دور باشد باز خیلی فرق دارد با دوشیزه تیلری که در خانه بود. اما با همه امتیازات طبیعی و خانوادگی‌اش واقعاً وضعیتی پیدا کرده بود که ممکن بود احساس تنهایی بکند و از این‌که هم‌صحبتی نداشت، غصه می‌خورد. البته اما پدرش را خیلی خیلی دوست داشت، اما پدرش که هم‌صحبتش نبود... و نمی‌توانست طرف صحبتش باشد، چه موقعی که پای حرف‌های جدی به میان می‌آمد و چه موقعی که بگو و بخند در می‌گرفت.

اختلاف سنی اما هم با پدرش کم نبود، آقای وودهاوس دیر ازدواج کرده بود و تازه وضع مزاجی و عادت و رفتار آقای وودهاوس هم مزید بر علت می‌شد، زیرا او تمام عمرش در مورد وضع مزاجی‌اش وسواس داشت. نه ذهنش را زیاد به کار می‌گرفت و نه بدنش را! و به همین دلیل هم پیرتر از سنش نشان داده می‌شد. البته همه او را به دلیل صمیمیت قلبی و اخلاق خوبش دوست داشتند، اما ذوق و استعدادش مناسب هر موقعیتی نبود.

خواهر اما با این‌که پس از ازدواج به جایی بسیار دور نرفته بود و در

لندن زندگی می‌کرد که فقط شانزده مایل فاصله داشت، باز هم دم دست نبود. در ماه‌های اکتبر و نوامبر شب‌هایی دراز و طولانی را می‌بایست در هارتفیلد سپری کند تا بالاخره کریسمس برسد و بار دیگر ایزابلا و شوهرش و بچه‌های کوچکشان بیایند و خانه را پر کنند و اما بار دیگر از هم‌صحبتی با خواهرش لذت ببرد.

هایبری روستایی بزرگ و پرجمعیت بود که دیگر کم‌کم تبدیل به شهری شده بود و هارتفیلد هم با چمن‌زار و بوته‌زارها و اسم و رسمش جزو آن بود، اما خیلی چنگی به دل نمی‌زد و اما آدمی را که هم‌شان خودش باشد در آن‌جا پیدا نمی‌کرد. در آن‌جا وودهاوس‌ها از همه مهم‌تر بودند. همه به آن‌ها احترام می‌گذاشتند. اما دوستان زیادی داشت، زیرا پدرش فراوان اهل معاشرت بود، ولی در میان این همه دوست و آشنا حتی یک نفر هم نبود که نصف روز بتواند جای خالی دوشیزه تیلر را برایش پر کند. رفتن دوشیزه تیلر اتفاق ناگواری بود. اما فقط افسوس می‌خورد و آرزوهای غیرممکن داشت، اما تا پدرش بیدار شد، فهمید که باید ظاهر شاد خود را حفظ کند. پدرش اعصاب ضعیفی داشت، زودرنج بود و غمگین می‌شد. اگر به کسی عادت می‌کرد علاقه‌مند او می‌شد و دلش نمی‌خواست از او جدا شود، مختصر و مفید بگویم، از هر نوع دگرگونی و تغییر بدش می‌آمد. به ازدواج، که همه چیز را تغییر می‌داد، یا فکر نمی‌کرد یا اگر فکر می‌کرد، بدش می‌آمد، در حالی که دخترش واقعاً با عشق و علاقه شوهر کرده بود. اکنون هم مجبور شده بود با دوشیزه تیلر خداحافظی کند، زیرا او کمی خودخواه هم بود و هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد دیگران شاید احساسی غیر از او داشته باشند، خودبه‌خود فکر می‌کرد دوشیزه تیلر با کاری که کرده، نه تنها آن‌ها را ناراحت کرده بلکه خودش را هم بدبخت کرده، و اگر بقیه عمرش را در هارتفیلد سپری می‌کرد، حتماً خیلی خیلی خوشبخت‌تر می‌شد. اما با